

توی این محیط عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مته کبسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن : « قابل زندگی نیس ! » درد هائی که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن ! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو در خودم حس میکردم .

« میخواسم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همونطوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیز هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی تاریکی و سکوتی که بانسون جلوه میکنه . - این تاریکی توی خودم بود ، بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم . افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم . حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبنده‌ای هست ، فقط در اتروا و برگشت بطرف خودمون ، وختی که از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیه مردم سعی

دارن از این تاریکی و اتزوا فرار بکنن ، گوش خودشو نو در مقابل صدای مرگ بگیرن ، شخصیت خودشو نو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی مخو و نابود بکنن ! من نمی خوام که بقول صوفیها : « نور حقیقت در من تجلی بکنه . » برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منورالفکر ها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزد ها و قاچاقها و موجودات زر پرست احمق درست شده واداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطافه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم به هدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطافی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، مته اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد . - جلو آفتاب همه چیز لوش و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جو نور معمولیس ، اما شب تو تاریکی ، چشماش میدرخشه و مو هاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه . یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش میگیره . روشنائی همیه جنبنده هار و بیدار و مواظب میکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگی ، هر چیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره

و زندگی حقیقی انوخت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست
زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که
هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره . . . »

بعد ازین خطابه سرشار ، یکمرتبه خاموش شد . مثل اینکه
مقصود از همه این حرفها تبرئه خودش بود . آیا این شخص
یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی
غریبی داشت در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد . من
نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته
بود : خطی که از کنار لبش میگذشت کودتر و سخت تر شده
بود ، يك رگ کبود روی پیشانیش ورم کرده بود . وقتیکه حرف
میزد پرکهای بینیش میلرزید پریدگی رنگ او جلو نور سرخ
حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد ، شبیه سری بود که با
موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده
بودم متناقض بنظر میآمد . سر خودرا که پائین میگرفت لبخند
گذرندهای روی لبهایش نقش میبست ، بعد مثل اینکه ناگهان
ملفتت من شد ، با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او
سراغ نداشتم گفت : « شما مسافر و خسته هستین ، من همش
از خودم صحبت کردم !

« - هر کی هر چی میگه از خودشه ، تنها حقیقتی که
برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه . همه مون بی اراده
از خودمون صحبت میکنیم ، حتا در موضوعهای خارجی احساسات
و مشاهدات خودمونو بزبون کسونا دیگه میگیم . مشکلتترین

کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هست بگه .
 از جواب خودم پشیمان شدم ، چون خیلی بیمعنی ، بی جا
 و بی تناسب بود . معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم .
 گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود . اما او
 بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند ، نگاه دردناکش را چند ثانیه
 بمن انداخت ، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد . زبان را روی
 لبهایش میمالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای
 دیگری سیر میکند گفت : « - من همیشه آرزو میکردم که
 جای راحتی ، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم . بالاخره
 اطاق و جایی که دیگران درست کرده بودن بندردن نمیخورد .
 من میخواستم توی خودم و در خودم باشم ، برای اینکار دارائی
 خودمو پول نقد کردم . آمدم درین محل و این اطاقو مطابق
 میل خودم ساختم . تمام این پرده های مخملو با خودم آوردم ،
 بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم . - فقط آباژور
 سرخ یادم رفته بود . بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو
 دستور دادم در تهرون درست بکنن ، امروز بمن رسید . و گرنه
 هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی
 معاشرت بکنم . حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای
 اینکه در هر حالت ، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج
 به تهیه غذا نباشم . - ولی با خودم عهد کردم روزیکه کیسهام
 به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم ، بزندگی خودم خاتمه
 بدم . امشب اولین شبیست که تو اطاق خودم خواهم خوابید .

من به نفر آدم خوشبخت هم که به آرزوی خودم رسیدم . -
به نفر خوشبخت چقد تصورش مشکله ، من هیچوقت نمیتونسم
تصور شو بگم ، اما الان من به نفر خوشبختم !

دوباره سکوت شد ، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع
بکنم گفتم : « - حالتی که شما جستجو میکنین ، حالت جنین
در رحم مادری که بی دوندگی ، کشمکش و تملق در میون
جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده ، آهسته خون مادرش رو
میمکه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود بر آورده
میشه . - این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته
وجود هر بشری وجود داره آدم در خودش و تو خودش زندگی
میکنه شاید به جور مرگ اختیاریس ؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش
میزد مداخله بکند ، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت :
« - شما مسافر و خسته هسین ، بفرمائین بخوابین ! »

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی
را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد . از نصف شب
گذشته بود ، من نفس نازهای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه
از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم . ستاره ها بالای آسمان
میدرخشیدند با خودم گفتم آیا با یکنفر مجنون وسواسی یا با
یکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام ؟

.....

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم . برای خدا حافظی از

میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و به آستانه معبد مقدسی
پا گذاشته‌ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم . دالان
تاریک و بی صدا بود ، پا وزچین پا ورچین وارد اطاق مخصوص
شدم ، چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای
بشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته یا هایش را توی دلش
جمع کرده ، بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت
افتاده است . رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم ، اما او
بهمان حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و
بطرف گاراژ رفتم . چون نمیخواستم اتومبیل را از دست بدهم . -
آیا بقول خودش کیسه او به ته کشیده بود ؟ یا این تنهایی
را که مدح میکرد از آن ترسیده بود و میخواست شب آخر
اقلا یکنفر در نزدیکی او باشد ؟ بعد از همه مطالب ، شاید
هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این
خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق
ایده‌آل او بوده است !

میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یک-نواخت و بیمودن روزی چهار مرتبه کوچه حمام وزیر از خانه به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود که مسافرت بخارجه آنهم هندوستان برایش پیش آمده بود .

تا کنون او در داخله مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و مسقط الرأس آباء و اجدادی خود ، کاشان را هم ندیده بود . در تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود . اما در طی راه بی اندازه باو سخت و ناراحت گذشت ، بطوریکه باعث نگرانی خاطرش شد . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل او را دزد زده بود . از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید شده بود .

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زناشوئی او میگذشت . و در این مدت قلیل ، سالی يك چكیده فضل و معرفت بعدۀ ابناء بشر افزوده بود . - زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه ، در تحقیق و تبحر و فلسفۀ غربی و شرقی ، در عرفان ، علوم قدیمه و جدیده ، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلائق شده بود . او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجۀ نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود ، یا اهمیت مقام سیاسی ، یا مهاجرت ، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دور قاب چینی شهرت بدست آورده باشد .

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشته تحریر در بیاورد . زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شك و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت . هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد ، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو ، هیچیک از علمای فقهاللغه کرۀ ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد . چون سید نصرالله این جمله را سر مشق خویش قرار داده بود که : « اگر سخن زر است ، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفادۀ دیگران ، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد بزبان آورد . -

بهمین علت شهرۀ خاص و عام بود . که روزی آقای

حکیم باشی پور ، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد ، پس از اظهار ملاحظت و ستایش بسیار و وعده و وعید بیشمار ، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد : از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده ، لذا حیف است سر زمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد ، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدیدالاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد ! يك کتابچه از لغات « ساخت فرهنگستان » که بصحة ملوکانه و بتصویب نخبه علما و فضالای عصر رسیده بود ، بانضمام یکدستند از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو برداشته شده و باد زیر غبغب خود انداخته بود ، بایشان سپرد . و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان بتمام مخبرین روزنامه ها بدهد تا گراور و زیب صفحات جراید خود بسازند .

آقای سید نصرالله ، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد . ولی از طرفی بواسطه علاقه مفرط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال ، از طرف دیگر بواسطه بعد مسافت و عبور از دریا ، ابتدا کله سرخ بی مو و براق خودرا تکان داد ؛ لبخند فیلسوف مآبی زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را بعلت کبر سن و کسالتهایی که بخود میبست رد نمود . در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را یکی از ادبا و مبلغین

دیگر رجوع بکنند . اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن و سال و شهرتی که دارند ، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد . زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت .

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور ، همینکه زحمات و مشقتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست داد ، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید . بمحض اینکه سر میز اداری رسید ، زنگ زد و آب خوردن خواست . همینکه اضطرابش کمی فرو کش کرد ، سر بجیب تفکر فرو برد . از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد . از طرف دیگر منافع مادی ، افتخارات ، دعوتها و سیاحتهایی که بخرج دولت خواهد کرد ، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید . - با وجود این دلش آرام نگرفت . زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد . در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد . ولی

تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزله وظیفه اداری بشمار میرفت . لذا از اقدام سفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم پپوشد .

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافت اضافه بر مخارج سفر ، مخارج بدی آب و هوای و حقوق دو برابر اخذ میکرد . آنوقت يك وسیله دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویه طیب ، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند . با خودش زیر لب زمزمه کرد .

« شکر شکن شوند همه طوطیان هند .

زین قند پارسی که به بنگاله میرود ، »

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند . و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار میشدند . ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بخود میگرفت ، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت : « چه بکنم ؟ برای خدمت بمیهن عزیز ؟ »

بالاخره پسر از یکماه استخاره و مشورت با منجمین ، بروز و ساعت سعد ، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلهله مخبرین جراید که عکس های متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را بزتش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بد و ناراحت گذشت . در اهواز که فرصتی بدست آورد ، از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت . بعد رؤسای ادارات بد پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود ، و تملقهای چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر باعث ملال خاطر او را فراهم میآورد . چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و يك نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پوز با لغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند .

اما تاکنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناك عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیه الكرسي میخواند ، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در میآورد و عرق روی پیشانیش را پاک میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده

بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دیده صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعه دریا بود . با تعجب و کنجکاوی درختهای خرما که در طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلم ها و چند کشتی سفید که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد . - تا کنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود . حالا همه اینها را بچشم خودش میدید ! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ستوده بودند بیاد آورد . - دنیا بنظرش وسیع و شگفت انگیز جلوه کرد . با خودش گفت : « بسیار سفر باید ، تا پخته شود خام ! و یکنوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود ، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد .

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود ، به مهمانی گذرانید . ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دلش داشت . مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب به اتاق جراحی خواهد رفت و بطور مستقیم یا غیر مستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند ناله ناامیدی ، صدای سوت کشتی بلند شد . سید نصرالله دلش تو ریخت . میزبانان فوراً اثنائیه سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند . و در بلم دیگر او را میان خودشان نشانده بطرف کشتی روانه شدند . سید نصرالله کیف محتوی

کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود . بلم تکان میخورد ، امواج دریا جلو مهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درختهای سبز تیره خرما در طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند . سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوءظن نگاه کرد ، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به تزئین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست . بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد . بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملا در معرض خطر قرار گرفته . برای اینکه هیجان درونی خود را بیوشاند ، سعی کرد عبری فصیح با راننده بلم صحبت بکند . ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پا شکسته‌ای که عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد . - سید نصرالله بفراست دریافت که یکنفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتیها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند . جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگتر و پر نورتر بنظر میآمد نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده ، خزه و عطرهای فاسد شده را با خودش میآورد . بوهای مخلوط ، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پراکنده نکرده بود . اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم ها و کشتی های بادی که حامل مالالتجاره بودند ، بطرف کشتی حمله ور شدند در میان جار و جنجال

مسافرین ، داد و فریاد حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود . بالاخره همینکه قدری خلوت شد : مثل زن پا بماه زیر بغل او را گرفتند و با هزار ترس و لرز از نردبان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده اش هویدا گردید . و پس از آنکه اثاثیه و چمدان هایش را در اطاق مخصوص باو جای دادند ، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خدا حافظی کردند .

سید نصرالله سرش گیج میرفت . روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجه اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعی نمیگردند ، درجه سوم گرفته بود . - از پنجره اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حمالهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل بر گردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد . ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید . بر کشت به ماوا و اطاق

جدیدش دقیق شد . - اطاق كوچك سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فنی که دو تای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافه روشویی ، رخت آویز و يك عسلی داشت . ظاهرا محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایات عجیب و غریب و عجایب البحار ، قصه سند باد بحری و همه افسانه هائی که راجع بهندوستان خوانده بود در خاطرش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از سستی معلومات خودش خجل گردید . - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه اش بوده ؛ زبانها ، مردمان و زند گیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد ، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود ؛ بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد .

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود . سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد . اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود . دوباره پیشخدمت در زد ، وارد شد و با علم اشاره باو فهماند که شام حاضر است . خودش جلو افتاد ، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمایی کرد . سر میزی که سید نصرالله نشست ، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند . سید نصرالله هر غذائی را بدقت

وارسی میکرد و میپوشید که مبادا مخالف حفظالصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد . چون طبق طب قدیم او سردی و گرمی غذا ها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت ، تا بموقع تعادل مزاج را برقرار بکند .

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را « چکرا » خطاب میکرد . سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع « چکرا » را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد که « زبان هندی بجهت زبان فارسی است . بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر ، اسکندر ، سلطان محمود و نادر شاه ، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده اند . منهم برای همین مقصود به هندوستان میروم : و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است . یا همین ترشی هندی که شما « چتنی » میگوئید ، از لغت فارسی « چاشنی » گرفته شده است . - چون بطور کلی ریشه همه زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده ، همانطوریکه همه نژاد های بشر از اولاد حام و سام و یافت و یا سلم و تور و ایرج میباشند مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است ، من پیدا کرده ام ، مرکب از سه لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خوانده شود . زیرا در اصل : « سه - ماء - ور » بوده . سه فارسی - ماء عربی و ور ترکی است . یعنی : سه آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است ! « مسافران ایرانی از اطلاعات

تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سئوالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به 'مأموریت اداری به بوشهر می‌رود . بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله باطاق خود مراجعت کرد ، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پریده . در حالیکه زیر لب آیه‌الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود . احساس سر درد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I S. N. Co Itb.

Emergency Instructions Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دو تای دیگر طرز پیچیدن آنها روی سینه نشان میداد .

عقیده سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنها خراب کرده‌اند پیش خود گمان کرد که لغت **Emergency** از **émarger**

فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد :
« تعلیمات راجع به بیرون آمدن از آب برای مسافرین » در
همین وقت ملتفت شد ، دید بسقف اطاق دو مخزن چوبی که
در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری يك سینه بند
بود وجود داشت . لرزه بر اندامش افتاد و با خودش نتیجه
گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ؛ زیرا
این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !
مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست
شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش
نشد . فقط چند لغت را از قرینه حدس زد . ولی شکی
برایش باقی نماند که این اعلان برای پیش بینی از خطر
غرق شدن است .

لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت . دید دو نفر
هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند ، یکنفر ملاح هندی
با لباس رنگاری بتعجیل میدوید . تا چشم کار میکرد آب بود
که رویهم موج میزد . فقط از دوز يك حاشیه رقیق رنگ
پریده از ساحل پیدا بود اطراف کشتی را دقت کرد ، دید به
نرده درجه اول کمر بند های سفیدی نصب شده بود که رویش
خوانده میشد : « والرو » . روی صورت غذا همین لغت را دیده
بود . پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو بود . يك
زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی
خود کرده بود آمد از کنار او گذشت .

هزار جور افکار وحشتناك در مغز سید نصرالله جان گرفت .
 آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده بود که يك کشتی بزرگ
 در اقیانوس اطلس غرق شد ؟ چندی پیش در روزنامه عکس
 کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود ؟ اگر
 از دو میلیارد احتمال یکی راست در میآید ! بزحمتش نمیآورد
 که انسان جانش را بمخاطره بیندازد ، آنهم برای چه ؟
 یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردش کلفت
 میشد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد . در صورتیکه بیسواد
 و شارلاتان بود ، آیا همه مینوتهائی که از اطاقش بر میگشت
 پیر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود ؟ بعد هم شهرت
 داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسه امریکائی برای اخذ
 تصدیق مسیحی شده و حالا هم خایه آخوند ها را دستمال می-
 کرد ! - ترجمه غلط کار لایل را از داماد جهودش امانت می-
 گرفت و کنفرانس میداد . کتاب ضد اسلامی کشف میکرد و
 از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد در روزنامه ها اسمش
 را هم ردیف اسم : افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی
 و حافظ و غیره چاپ میکرد ! - حالا زندگیش را برای خاطر
 چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شکمش را جلو دهد و
 بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند ، شخصی
 با ماید و با پایه سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود
 قرار بدهد و این لغتهای مضحك بیمعنی که نه فارسی و نه عربی
 است ، اینها را تحفه بهندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر

آدم چیز فهم پیدا میشوند ! آنوقت، باو چه خواهند گفت ؟ چرا
 این تکه را مخصوصاً برای او گرفت ، در صورتیکه نوچه ها و
 فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم
 مطالعه ، با پول ملت در اروپا میچرند تا هوا خواه و هوچی آتیۀ
 او بشوند . و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از
 آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به : « جرجیس پیغمبر و تعالیم
 او در عالم بشریت » تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود ،
 مگر او شش انگشتی بود و نمی توانست راحت در کنج خانه
 پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات ، یا ترجمۀ
 مزخرف ترین کتابهای فرانسه را بیرون بدهد که حالا باید مثل
 اشخاص ماجراجو و خانه بدوش ، بی پروا به آب و آتش بزنند
 و گنده کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم باشی پور را به
 هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند آیا صادرات
 معارفی آبرومند تری پیدا نمیشد ؟ - سید نصرالله یکمرتبه ملتفت
 شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده . زیرا در طی
 تجربیات زندگی بر خورده بود که نان و آش در همین هوچی
 بازیهای تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک
 در چشم عوام میپاشند . مردم را گول زده و کیسه را پر پول
 میسازند . - وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش
 افکار برای دورۀ مشعشع مداحی بکند ؟ او هم پذیرفت برای
 اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره بآنهای
 دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست ! الحق موضوع

بکری را انتخاب کرد : مادر مین را تشبیه به ناخوش رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوه ژیلبلاس با شیشه آماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد ! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد .) آنهای دیگر دهندشان میچائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند . او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت فرنگ رفته ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر و ته يك کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد ، بیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ با عنوان دکتری بر میگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود . همه بفکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند . اگر چه سید نصرالله بخارجه نرفته بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که به ایران آمده بودند محشور بود . مثلا يك طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید ! خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود ؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود ! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهندش میقاییدند و بعد چه تبریکات گرمی باومی گفتند ! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود ! اما دفعه بعد که مجبورش کردند دوباره نطق بکند ! شانه خالی کرد و شاید حالا هم بجرم همین سر پیچی او را باین مأموریت خطرناک فرستاده بودند ! سرش

را تکان داد و زیر لب گفت : « هر که را طاووس باید ، جور هندوستان کشد . »

سید نصرالله بعد از صرف نهار ، از اطاق رستوران که بیرون آمد ، در راهرو بر خورد بمرد ایرانی که انگلیسی می-دانست . ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود . بعد بدون سابقه از او پرسید : « شما تنها هستید ؟

» - بله .

» - اگر گز اصفهان میل میفرمائید ، ممکن است به

اطاق بنده تشریف بیاورید . «

اورا به اطاق خود راهنمائی کرد . جعبه گزی را بزحمت از چمدان در آورد ، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد « هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و علوم و فنون بکند ، باز هم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه پردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه‌ای بر بخوریم هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد . . اگر يك برگ خشك را زیر زره بین میکروسکوب بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مكشوف میگردد يك زره خاشاك روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفاً گفته‌اند :

« دل هر ذره‌ای که بشکافی ، آفتایش در میان بینی
علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما
ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیر قابل تجزیه است ، تشکیل
يك منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان یی‌کنیم ،
گردش افلاك و قوانین تغییر ناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت
و حیرت میکند بطوریکه در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار
بکنیم :

« تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم همی که نادانم !
« اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من با
هرمس تریس مژست همعقیده هستم که میگوید : « آنچه در
دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » -
باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف
و السنه که در فراخنای جهان وجود دارد ، بدیهی است که
عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف
غور نموده و برموز زبان آنها پی ببریم چیزیکه باعث تأسف
منست ، در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم
و حال می بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را از هم
تفکیك بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلساکسون با زبانهای
لاتینی فرق دارد و چنانچه باید و شاید بمعنی لغات و جملات
انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریه‌ای که بدیوار است (دستورالعمل
ضروری را نشان داد .) عنوان آنرا بفراست دریافتم ، گویا
مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهنش مانده بود ،
بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود
سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

« - البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .

« - آیا حقیقه خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟

« - هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط

است . مال اندیشی اروپائی را می‌رساند . ولی اتفاق همیشه
ممکن است .

« - بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ،

ممکن الوقوع است .

« - البته .

« - اما وسیله احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی

کرده‌اند .

« - البته .

« - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول

زحمت فرموده این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه
بفرمائید ؟

« - با کمال افتخار !

شخصی انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خواند و برای

سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای

نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده